

روایت های شنیدنی از 35 سال زندگی عاشقانه با یک جانباز

12 فروردین 1401

۳۵ سال زندگی عاشقانه با مردی که جانباز اعصاب و روان است با همه سختی‌ها و مرارت‌ها زندگی خانواده خوش نظر را سر زبان‌ها انداخته است. «[حسن خوش نظر](#)» معروف است به موجی مهربان. زندگی عاشقانه این خانواده جانباز آنقدر دهان به دهان چرخید که چند سال قبل به برنامه ماه عسل هم رفتند و روایت‌های عاشقانه‌شان را جلوی دوربین رسانه ملی روایت کردند. اما یک سختی می‌گوییم و می‌شنویم. شنیدنش آسان اما درک آن برای خیلی از ما که در برابر کمترین ناملایمات زندگی هامان صبوری نداریم، سخت است. در روز جانباز مهمانشان شدیم تا شنونده قصه زندگی‌شان باشیم.

* **خاطرخواهی پسر عمو و دختر عمو**

پسر عمو و دختر عمو بودند و از همان بچگی خاطر همدیگر و این خاطرخواهی با شروع جنگ همزمان شد. «زهرا خوش نظر» بدون مقدمه کتاب داستان زندگی‌شان با عمو حسن را برایمان ورق می‌زند و می‌گوید: «حسن مثل برادرهایش به جبهه رفت و من هم منتظر برگشتنش ماندم. سال 62 بود که برای اولین بار مجروح شد. بعد از آن در دو عملیات پی در پی موج انفجار او را گرفت و زندگی متفاوت حسن از همان روزها آغاز شد. در بیمارستان بستری شد که به دیدنش رفتم. به کمرش ترکش خورده بود. دکترها از او قطع امید کرده بودند و احتمال فلج شدنش وجود داشت. من آن زمان 13 سال بیشتر نداشتم اما خدا خدا می‌کردم حسن زنده بماند. دعا می‌کردم فلج شود اما شهید نه. از همان وقت به خودم و او و خدا قول دادم اگر قسمت هم بودیم تا پای جان، پای حسن بایستم.»

* **هنوز خطبه تمام نشده بله را گفتم**

هنوز هم بعد از گذشت بیش از ۳۰ سال زندگی، عاشقانه به هم نگاه می‌کنند. حسن خوش نظر قصه زندگی‌شان را ادامه می‌دهد؛ «قرار شد عقد کنیم اما نمی‌شد.» می‌پرسم چرا؟ می‌گوید: «هر روز خبر شهادت یکی از جوان‌های فامیل را برایمان می‌آوردند. اصلاً آن زمان در خانه‌های ما هیچ مردی سر خانه و زندگی‌اش نبود. همه از پیرو جوان به جبهه می‌رفتند. مراسم ما هم عقب می‌افتاد تا اینکه مادرم عصر چهارم دایی‌ام گفت همین امروز عقدتان می‌کنم. آن موقع خانم 15 ساله و من 18 ساله بودم. عقد ما را ثبت نمی‌کردند. ما را به دادگاه بردند و آنجا یک روحانی از زهرا سوالاتی پرسید. پرسید پدرت به زور تو را می‌خواهد شوهر بدهد یا خودت دوست داری ازدواج کنی؟ پرسید او شغلی ندارد و سربازی هم نرفته تازه موجی هم شده است. باز هم عازم جبهه است. باز هم می‌خواهی با او ازدواج کنی؟ گفت بله، چون واقعاً دوستش دارم.» زهرا خوش نظر ادامه می‌دهد: «زندگی در کنار حسن برایم مقدس بود. آنقدر مشتاق زندگی با او بودم که هنوز خطبه حاج‌آقا کامل تمام نشده بله را گفتم! حاج‌آقا سر [سفره عقد](#) به من گفت دخترم صبر کن خطبه تمام شود بعد، بله را بگو!»

* خدمت به حسن آقا برایم عبادت است

زندگی متفاوت خانواده خوش نظر از همان روزهای اول ازدواج آغاز شد. وقتی موج انفجار حسن را می‌گرفت تشنج‌های گاه و بیگاه امانش را می‌بردید. زهرا خوش نظر از آن روزها می‌گوید: «گاهی اوقات در یک شبانه روز 28 بار تشنج می‌کرد و هر بار باید به او آرام بخش تزریق می‌کردند. اما این تلخی‌ها برایم سخت نبود و مثل عسل شیرین بود. می‌توانستم مثل خیلی از همسران جانباز او را به آسایشگاه ببرم اما دیوانه وار دوستش داشتم و خدمت به حسن را عبادت می‌دانستم. هیچ وقت مشکلات برایم سخت نبود. چند بار سر حسن آقا را جراحی کردند. با شوخی و خنده سعی می‌کردم این مسئله را فراموش کند و ناراحت نباشد. نمی‌گذاشتم در قبال مریضی‌اش احساس ناراحتی کند. اذیت می‌شد ولی هیچوقت از خودم دورش نکردم. همیشه تختش را در پذیرایی می‌گذاشتم. میهمان که می‌آمد می‌گفتند او را به اتاق دیگری ببریم اما من نمی‌پذیرفتم. تعارف نیست ما نباید از هم دور باشیم. من باید او را ببینم و او هم باید من را ببیند. به میهمانان می‌گفتم هر کس دوست دارد تشریف بیاورد و هر کس دوست ندارد نیاید. نه از کسی توقع دارم و نه گله‌ای. به آنها می‌گفتم حسن باید اینجا باشد.» می‌پرسم چرا به عمو حسن می‌گویند موجی مهربان؟ خوش نظر می‌گوید: «هر بار که تشنج می‌کند فقط به سر و صورت خودش می‌زند و به دیگران آسیب نمی‌رساند به همین خاطر است که به او موجی مهربان می‌گویند.»

* جانبازان را تنها نگذارید/ فقط یک احوال پرسی ساده

سال 90 بود که سر حسن را عمل کردند. بعد از انجام این عمل او به کلی فلج شد. حتی قادر نبود دستش را تا دهانش بالا بیاورد. بدنش از کار افتاد و نمی‌توانست راه برود. دور تا دور خانه را لوله استیل کار گذاشتیم تا حرکت برایش راحت شود. این روزها که می‌گوید این لوله‌ها را باز کن، می‌گویم می‌خواهم اینها باشند تا یادم نرود چه روزهایی را گذرانده‌ام و هر روز خدا را برای شفا یافتنت شکر کنم. «زهرا خانم در ادامه صحبت‌هایش از مردم می‌خواهد به دیدار جانبازانی که در نزدیکی‌شان هستند بروند و می‌گوید: «تا قبل از اینکه ما به برنامه **ماه عسل** برویم مردم ما را نمی‌شناختند و خیلی‌ها اصلاً نمی‌دانستند حسن آقا جانباز اعصاب و روان است اما حالا مردم به ما لطف دارند ولی حرف من این است که خیلی‌ها مثل عمو حسن هستند، شاید وضعیتی بدتر از او داشته باشند و حالا همه، فراموششان کرده‌اند. خانواده جانبازان را تنها نگذارید. اگر بدانید یک دید و بازدید ساده چه انرژی مضاعفی به آنها می‌دهد حتماً آن را در برنامه زندگی‌تان قرار می‌داید.»

* خیریه خانوادگی خوش نظرها

با همه این اوضاع و احوال، دل مشغولی‌ها و بیماری‌های حسن آقا، خانم خانه اهل کار خیر است. یک خیریه جمع و جور راه اندازی کرده و دست خانم‌های بی سرپرست خانوار را بند کرده است. این روزها اوضاع حسن خوش نظرهم کمی بهتر شده و کمتر تشنج می‌کند. عمو حسن با صدای دلنشین و شوخ طبعش می‌گوید: «خیلی ازخانه بیرون نمی‌روم. اما کمک حال خانم هستم.» به گفته خانم خانه عمو حسن یک آشپز حرفه‌ای است و یک پای ثابت فعالیت‌های خیریه است و بیشتر وقت‌ها کمک حال می‌شود، اما می‌گوید: «دوست ندارم زیاد بیرون بروم. من مثل اصحاب کهف شده‌ام و تاب تحمل این همه تغییری را ندارم. وقتی یک کارتن خواب یا گدا می‌بینم حالم بد می‌شود. وقتی بی‌حجابی‌ها را می‌بینم

دلم می‌لرزد.» زهرا خوش نظر با کمک خیران هر سال سه چهار دختر جوان را با دادن جهیزیه راهی خانه بخت می‌کند و دست خیلی‌ها را گرفته است.

* به صبر مادرم غبطه می‌خورم

سراغ دختر خانواده هم رفتیم. «سمیه خوش نظر» از صبر مادرش و خاطرات دوران کودکی می‌گوید که همه آنها با خاطرات تشنج‌های گاه و بیگاه پدر گره خورده است. سمیه خوش نظر می‌گوید: «صبری که مادرم دارد گاهی اوقات برایم غیر قابل باور می‌شود. مگر می‌شود یک زن اینقدر شیفته همسرش باشد؟ از زمانی که چشم باز کردم و به قول معروف دست چپ و راستم را شناختم، پدرم بیمار بود. همه خاطرات کودکی‌ام با تشنج‌های پدرم همراه است. ما از همان کودکی با صبر مادرم و عشق پدر و مادرم به هم قد کشیدیم. یادم می‌آید پدرم تا حالش بد می‌شد من و امیر حسین روی پاهایش می‌نشستیم تا مادرم همسایه‌ها و نزدیک‌ترین مردان فامیل را خبر کنند تا به دامن برسند. چون به قدری تشنج‌های پدرم شدید بود که مادرم نمی‌توانست به تنهایی او را کنترل کند. گاهی وقت‌ها آنقدر محکم پاهایش را حرکت می‌داد که من و امیر حسین یک متر آن طرف تر پرتاب می‌شدیم. گریه می‌کردیم. مادرم می‌گفت بیاید کمک، ناراحت نشوید. اما در همه آن خاطرات کودکی هیچ وقت یادم نمی‌آید که مادرم خم به ابرو آورده باشد. برای همین همیشه سعی می‌کنم در زندگی شخصی و اجتماعی‌ام در برابر ناملایمات زندگی مثل او صبور باشم اما کار راحتی نیست و من حالا که صاحب 3 فرزند شدم فقط به صبر مادرم غبطه می‌خورم و آرزویم این است که روزی بتوانم مثل او باشم. دختران و زنان جوان در خیره‌ای که مادرم مسئول آن است همیشه از او می‌خواهند از خاطراتش برای آنها بگویند. زهرا خوش نظر نه فقط برای من بلکه برای خیلی از جوان‌ها الگوی پایداری است.»

* خبرهای بد را به پدرمان نمی‌دهیم

پدر سنگ صبور بچه‌هاست. مثل یک تکیه گاه محکم. هر جا که گیر و گرفتاری پیش می‌آید این پدرها هستند که پشت بچه‌هایشان می‌ایستند اما فرزندان عمو حسن از این لطف پدرانه همیشه محروم بودند. حتی اگر غم عالم هم در دلشان بود پدر نباید متوجه چیزی می‌شد، چون ممکن بود هر لحظه تشنج سراغش بیاید. امیر حسین خوش نظر می‌گوید: «ما زندگی متفاوتی را تجربه کردیم و نباید مثل هم سن و سالانمان رفتار می‌کردیم. در کودکی‌های من شیطننت و از در و دیوار بالا رفتن معنایی نداشت. اگر ورزش باد باعث کوبیده شدن در می‌شد تشنج سراغ پدرم می‌آمد. اگر خبر بدی می‌شنید حالش بد می‌شد. اما با همه این احوال وجودش برایم مثل یک تکیه گاه محکم است. نمی‌توانم تصور کنم یک روز نباشد. همه خستگی‌های ما با دیدن عاشقانه‌های پدر و مادرم از تنمان بیرون می‌رود. زندگی جانبازان اعصاب و روان یک زندگی عادی نیست. اما داستان زندگی ما متفاوت از خیلی‌هاست و این را مدیون صبوری‌های مادرم و عشق پدرم و مادرم به هم هستیم.»